

باز

# موضوع انشاء آزاد

نوشته: فاطمه ابطحي  
ویراستار: منصور جام شیر

سرشناسه: ابطی، فاطمه، ۱۳۲۷-

Abtahi, Fatemeh

عنوان و نام پدیدآور: موضوع انشاء آزاد/نوشته فاطمه ابطی؛ ویراستار منصور جام شیر.

مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۱۷۶ ص.؛ منصور.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۵۳۳-۲۴-۹

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: گروه سنی ج.

موضوع: داستان های فارسی -- قرن ۱۴

Persian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: جام شیر، منصور، ۱۳۳۹-، ویراستار

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ م ۸ ب ۶ / PIR ۸۳۳۴

رده بندی دیویی: ۸۲/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۶۵۲۵۱



نام کتاب: موضوع انشاء آزاد

نوشته: فاطمه ابطی

ویراستار: منصور جام شیر

چاپ نخست: ۱۳۹۸ تهران

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵- گد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴-۸۸۳۱۵۰۵۱-۸۸۳۱۵۷۸۸-۸۸۸۲۸۷۸۸

دورنگار: ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴، [www.negarneh.com/ir](http://www.negarneh.com/ir) ۸۸۳۰۷۲۷۸

همه حقوق اثر متعلق به نشر نگارینه است.

ISBN: 978-964-7533-24-9



9

789647

533249

## فهرست قصه‌های کتاب

- |    |                               |
|----|-------------------------------|
| ۵  | ۱- موضوع انشاء آزاد           |
| ۹  | ۲- پرنیان                     |
| ۱۵ | ۳- زیر سرپینه دوز             |
| ۲۱ | ۴- دماغ                       |
| ۲۷ | ۵- دختر خاله ماجده            |
| ۳۳ | ۶- داداش مهدی                 |
| ۳۹ | ۷- خانواده خوشبخت             |
| ۴۳ | ۸- پسر ابرها                  |
| ۴۷ | ۹- بدبیاری                    |
| ۵۳ | ۱۰- آقا مارمولکی و خانم پولکی |

- ۵۹                      ۱۱- آقا و انتی
- ۶۵                      ۱۲- دیوار خلاقیت
- ۷۳                      ۱۳- هوپچ‌های بابا بزرگ
- ۷۹                      ۱۴- آتش شلغما بلغما
- ۸۳                      ۱۵- جشنی برای همه خانواده
- ۹۱                      ۱۶- عید نوروز
- ۹۹                      ۱۷- لاک پشت خاله رضوان و شاهزاده
- ۱۰۷                      ۱۸- مادر بزرگ
- ۱۳۱                      ۱۹- معمای کیف آقای تابنده
- ۱۳۷                      ۲۰- زره رستم
- ۱۴۳                      ۲۱- عمو سفید
- ۱۵۱                      ۲۲- فضانورد
- ۱۵۷                      ۲۳- جیم لاستیکی چگونه؟
- ۱۶۳                      ۲۴- دوست من
- ۱۶۹                      ۲۵- مجسمه جیرجیرک

# موضوع انشاء آزاد

در ابتدا از دبیر محترم که موضوع انشایمان را آزاد انتخاب کردند تشکر می‌کنم.

موضوعی که من انتخاب کرده‌ام این ضرب‌المثل است: "همه کاسه کوزه‌ها را روی سر من می‌شکنند."

در خانه یا هر جای دیگر همیشه همه کاسه کوزه‌ها را روی سر من می‌شکنند. به نظرم دلیلش این است که دیواری از دیوار من کوتاه‌تر پیدا نمی‌کنند.

خیلی دلم می‌خواست مثل آن‌ها- یعنی برو بچه‌های فامیل- قوی باشم. یک مدتی هم رفتم باشگاه وزنه‌برداری. خودم را مجسم می‌کردم که قهرمان خروس‌وزن شده‌ام و هیچ‌کس جرات ندارد اذیتم کند. اما همان اول‌های کار- یعنی وسط‌های دوره آماده‌سازی جسمانی- درجا زدم و نزدیک بود ریقم درآید (بیخشید این اصطلاح را به کار می‌برم چون از این مناسب‌تر پیدا نکردم) خلاصه، پشه‌وزن هم نشدم و فکر قهرمان شدن را از سر بیرون کردم و باز شدم همان "ریقونه" ای که بودم.

بعضی وقت‌ها شوخی‌هایشان را زیر سیلی با سیل‌های  
نداشته‌ام در می‌کنم، اما بعضی وقت‌ها هم خیلی لجم می‌گیرد  
و ناراحت می‌شوم.

وقتی از همه چیز لجم می‌گیرد، اگر مادر بزرگ باشد در خانه  
خودمان یا هر جای دیگر که هستیم و هست، باشد، سرم را  
می‌گذارم روی دامنش و مثل بچه‌ها می‌شوم.

مادر بزرگ موهایم را نوازش می‌کند و می‌گوید: «خداوند به  
هر کسی چیزی می‌بخشه. به یکی زور می‌ده، به یکی روزی و  
به یکی زبون. عزیزکم تو با زبونت از عهده برمی‌آیی.»

من خوشحال می‌شوم. راست می‌گوید. چون وقتی لجم  
را در می‌آوردند گاهی شده بود با چند تا حرف بیچانمشان.  
باز هم مادر بزرگ می‌گوید: «زبان سُرخ سر سبز می‌دهد بر  
باد.»

یک بار که همگی با هم من را مسخره می‌کردند و صدای  
"ریقونه" گفتنشان توی سرم می‌پیچید حسابی خدمتشان  
رسیدم و یک شعراز خودم در آوردم و خواندم که آتششان زد.  
البته آن‌ها هم خدمت من رسیدند و یک گُتک مفصل خوردم  
و معنی زبان سُرخ سر سبز می‌دهد بر باد را خوب فهمیدم.

اما حُب، زندگی همین است. تجربه می‌کنی. زد و خورد  
می‌کنی و بزرگ یا کوچک می‌شوی. یعنی بعضی‌ها از محک تجربه  
رو سفید بیرون می‌آیند و رُشد می‌کنند و بعضی‌ها در جا می‌زنند و  
آب می‌روند. (چون می‌گویند آدم باید همیشه حقیقت را بگوید  
باید بگوییم این قسمت انشایم را از دایی محمود گُمک گرفتم.)

بیخشید که مقدمه انشایم این قدر طولانی شد. حالا بر می‌گردیم سر کاسه کوزه‌هایی که سر من می‌شکنند. بعضی وقت‌ها کاسه کوزه‌ها می‌شکنند و بیش‌تر وقت‌ها سر من. پارسال که کله‌ام را صفا داده بودم چند نقطه‌اش جای بخیه بود.

کاسه کوزه‌های پلاستیکی مشکلی ندارند، چون نه سر می‌شکنند و نه خودشان می‌شکنند، اما زدن آن‌ها به سر من هیچ سودی برای بازار و برای دکترها ندارد که این البته به من مربوط نیست.

یک بار اتفاق جالبی افتاد. چلوکباب خورده بودیم اما هنوز شاگرد چلوکبابی نیامده بود ظرف‌ها را پس ببرد. وقتی دعوای همیشگی ماها شروع شد یک نفریکی از پوشش‌های آلومینیومی را انداخت به طرف من که خود به خود مثل یک کلاه خود روی سرم نشست و از جایش تکان نخورد. من هم مثل سربازهای قدیمی که در فیلم‌ها دیده بودم به طرفشان یورش بردم و ترساندمشان. راست راستی ترسیدند. حالا راستش نمی‌دانم از من ترسیدند یا فکر کردند بلایی به سرم آورده‌اند.

راستی یک چیزی یادم آمد. وقتی خیلی کوچیک بودم بازی سپاه دوست، سپاه دشمن می‌کردیم. و من در طول بازی یک چوب پشتم نگه می‌داشتم تا سه تا پا داشته باشم و سه پاهی باشم. می‌دانم که این ربطی به موضوع اصلی ندارد. اما دنیا را که نگاه کنی می‌بینی خیلی چیزهایش بی‌ربط هستند.

همین الان یک مرتبه به فکر آمد که شاید هم این حرف‌های بی‌ربطی که می‌زنم به ضربه‌هایی که به سرم زده‌اند ربط داشته باشد.

به هر حال این اتفاق به من گُمک کرد تا دیگر احساس ریقونگی نکنم و فهمیدم من هم می‌توانم آدم‌ها را بترسانم و همین خود به من احساس قدرت داد.

یکی از رازهای دنیا که من فهمیده‌ام این است که هر کس بتواند دیگران را بترساند برنده می‌شود. حالا برنده چی؟ من که تا حالا نفهمیده‌ام. اما توی دنیا لازم است آدم این چیزها را بداند.

برگردیم سر موضوع اصلی کاسه کوزه‌ها. اما مثل این که دیگر در این مورد حرفی ندارم بزنم.

حالا فهمیدم نوشتن خیلی کار خوبی است. آدم نه با کسی زد و خورد می‌کند و نه برایش اتفاقی می‌افتد. عُقده‌های دل آدم هم خالی می‌شود و شاید هم یک نمره ۲۰ یا ۱۷-۱۸ بگیرد.



کنیم. اگر عینک ته استکانی نمی‌زد خیلی هم نازتر بود. اما  
خُب، این هم اشکالی ندارد.

مامان می‌گوید: «دخترها به مادرشان می‌روند.»  
اگر دست‌پختش مثل خاله سهیلا شود که عالیه‌ست. البته  
من همیشه توی فکر عروسی با پرنیان نیستم. اما وقتی فکرش  
را می‌کنم یک جوهرهایی ته دلم خوشحال می‌شود. قرار بود  
مادربزرگ هم بیاید. همه حاضر شده بودیم. من رفتم بینم  
بابا چه لباسی پوشیده. برای بابا مهم نیست رنگ لباس‌هایش  
با هم هماهنگ باشد. اما من دوست دارم بابا خوب لباس  
پوشد. وقتی ازش ایراد می‌گیرم همیشه این شعر را می‌خواند:  
«تن آدمی شریف است به جان آدمیت»

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت»  
به بابا گفتم پلورش را عوض کند و با غُرْ غُرْ حُرْم را گوش  
کرد. مامان هیچ مشکلی نداشت. حالا همه منتظر مادربزرگ  
بودیم. در اطاق را بسته بود و بیرون نمی‌آمد. هر چی صدایش  
می‌کردم می‌گفت: «الان می‌آیم.»

الانش خیلی طولانی شده بود. معلوم نبود چه کار می‌کند.  
من دلشوره گرفته بودم. در را باز کرد و بیرون آمد. وقتی چشمم  
به روپوشش افتاد حالم بد شد. یک روپوش گل‌مگلی که به تنش  
زار می‌زد. آمد و جلوی ما یک چرخ زد و گفت: «خوشگل شدم؟»  
راستش همیشه از کارهای مادربزرگم خجالت می‌کشم.  
اما کاری نمی‌شد کرد. هیچ‌کس هم جرأت نداشت به او بگوید  
این چیه پوشیدی!

رفتیم کفش هایمان را بپوشیم و راه بیافتیم. یک لنگه کفش مادر بزرگ نبود. این ور را بگرد آن ور را بگرد، پیدایش نکردیم. - اشکالی نداره. من با دمپایی می آیم. اما کفشم چی شده؟ مگه خونه شما جن داره؟

تمام راه خود خوری کردم که چرا مادر بزرگم این طوری است. روپوشش خیلی شیک بود حالا با دمپایی هم آمده. اما کاری نمی شد کرد. توی راه سر همه را داشت می برد که خونه تون جن داره. اجنه داره. وقتی رسیدیم خانه عمو محمودی موقع سلام دلم می خواست زمین دهن باز کند از بس خجالت کشیدم.

عمو محمودی و خاله سهیلا آمده بودند دم در. پس پرنیان کجا بود؟ از فکر این که شاید خانه نباشد ناراحت شدم. اما این همه سال که رفت و آمد می کردیم تا آن وقت نشده بود پرنیان نباشد.

خاله سهیلا گفت: «بیخشین پرنیان نیامده استقبال. دکتر گفته بهتره یکی دو روز استراحت کنه.»

۱۱

پرنیان مریض شده و توی رختخواب خوابیده، امشب پرنیان بی پرنیان! داشتم فکر می کردم عجب شب مزخرفی با روپوش و دمپایی مادر بزرگ و حالا هم مریضی پرنیان! همین طور که داشتیم وارد خانه می شدیم و عمو محمودی و سهیلا خانم به مادر بزرگ و ما خوش آمد می گفتند صدای پرنیان را شنیدم که گفت: «سلام.»

یک گوشه نشسته بود و عینک دودی به چشمش بود.

خاله سهیلا گفت: «امروز صبح عمل لیزیک کرده. دکتر گفته یک کمی مراقب باشه.»

اول خوشحال شدم که چشم‌هایش نمی‌بیند و روپوش مادر بزرگ را نخواهد دید.

انگار عمو محمودی فکر مرا خوانده باشد، گفت: «می‌بینه اما برای احتیاط روی لنز موقت عینک دودی زده.»

فکر کردم شاید از پشت شیشه دودی عینکش لااقل گل‌مگلی روپوش مادر بزرگ را نبیند که خیلی ضایع بود. از جایش بلند شد.

عادت نداشتم پرنیان را ضعیف و مریض ببینم. خیلی ناراحت شده بودم. اما وقتی فهمیدم بعد از این عمل دیگر لازم نیست عینک ته استکانی بزند خوشحال شدم. آن وقت فکر کردم وقتی با هم عروسی کنیم فکر نخواهم کرد از یک جای خیلی دور مرا نگاه می‌کند.

خب، آن شب با هم شطرنج بازی نکردیم و به جایش مشاعره کردیم و هر وقت برای پیدا کردن شعر هر کدام از ما کمی مکث می‌کردیم بابا مهلت نمی‌داد و می‌پرید وسط گود و شعر می‌خواند.

آن شب هم به هر حال خوش گذشت. حتی به مادر بزرگ غرغرو و عجیب و غریب هم خوش گذشت. مادر بزرگ از بابا درباره عمل لیزیک می‌پرسید که بکند و دیگر مجبور نباشد عینک ذره‌بینی بزند. وقتی بابا گفت در سن شما نمی‌شه خیلی دلخور شد.

وقتی رسیدیم دم خانه دیدیم لنگه کفش مادر بزرگ جلوی  
در است. مادر بزرگ گفت: «نگفتم خونه شما جن داره! کفش  
آدم خودش می‌ره و خودش برمی‌گرده.»  
فردا صبح خانم مارکاریان با یک شاخه گل آمده بود دم  
در خانه ما.  
- آمدم ازتون عذرخواهی کنم. دیشب ما متوجه نشدیم  
جنیفر کفش مادرتون رو برداشته بود.  
از خانه آن‌ها صدای واق واق جنیفر می‌آمد.



# زیر سر پینه دوز زیر سر پینه دوز زیر سر پینه دوز زیر سر پینه دوز زیر سر پینه دوز زیر سر پینه دوز

کی باور می‌کرد همه آن اتفاق‌ها زیر سر یک پینه دوز باشد!  
مامانم دبیر ریاضی است و خیلی هم سختگیر است. توی  
خانه را می‌گویم.

بابا صبح‌ها می‌رود اداره، بعد از ظهرها در یک شرکت  
خصوصی کار می‌کند و تا چند وقت پیش شب‌ها هم  
مسافرکشی می‌کرد. همه این کارها برای این که بتوانیم یک  
خانه بزرگ‌تر بخریم. راستش این بیش‌تر فکر مامان است.  
خواهرم سمانه یک دختر بچه لوس و نُر است که مثل  
فیلم‌های کارتون حرف می‌زند و فکر می‌کند زندگی واقعی مثل  
فیلم‌های کارتون باید باشد.

اسم برادرم فرشاد است که عشق مامان است و مامان  
هم عشق فرشاد. فرشاد یک تیزهوش است. همیشه پشت  
میزش نشسته و دارد کارهای علمی می‌کند. می‌گوید: «به  
زودی اختراعم کامل می‌شه.»

هر چی ازش می‌پرسم: «اختراع چی است؟»

می‌گوید: «وقتی کامل شد می‌بینی!»

من که اگر جای او بودم نمی‌توانستم نم پس ندهم.  
راستش مامان دلش برای من و سمانه نسوخته. بیش‌تر به  
خاطر فرشاد است که به بابا فشار می‌آورد خانه بزرگ‌تر بخریم.  
مامان مثل پلنگ دور و بر فرشاد می‌گردد تا ما مزاحم  
کارهای علمیش نشویم.

یک روز خودم شنیدم به خاله فرشته می‌گفت: «بهش  
افتخار می‌کنم. ماشاءالله هر روز روی اختراعش کار می‌کنه.»  
یعنی من ماستم! سمانه چغندر! اما اشکالی ندارد. درکش  
می‌کنم. مادر است و هزار آرزو دارد. آرزوهایی که خودش به  
آنها نرسیده را در فرشاد پیدا می‌کند. خب، گفتم که من  
درکش می‌کنم و اگر بعضی وقت‌ها موی سمانه را نکشم و  
جیغش را در نیآورم با این که با او همدرد هستم، عقده‌ای  
می‌شوم.

آن روز بعد از ظهر من نشسته بودم و داشتم برای خودم فکر  
می‌کردم. گاهی وقت‌ها فکرهایم خیلی شلوغ‌پلوغ و قاطی‌پاطی  
می‌شود. وسط فکرهایم یک مرتبه چشمم افتاد به پینه‌دوزی  
که گوشه میز داشت راه می‌رفت. رفتم جلو خال‌هایش را  
بشمرم یک مرتبه پرزد.

یک مرتبه جیغ و داد فرشاد بلند شد و مامان! مامان! راه  
انداخت.

مامان با دست‌های سبزش دوید و آمد و خرده‌سبزی از  
دست‌هایش پایین می‌ریخت.